

مدرسه داستان

زکریا مهرور

هر قصه را مغزی هست، قصه را جهت آن مغز آوردند بزرگان، نه از بهر دفع ملالت به صورت.
(مقالات شمس تبریزی)

پیدایی ادبیات داستانی مرتبط با مدرسه، به عبارت دیگر داستان مدرسه‌ای، به قرون چهار و پنج قمری بازمی‌گردد؛ چنان‌که در متون ادب تعلیمی و عرفانی از آن سده‌ها تا کنون حکایات بسیار از حوزه‌های آموزشی روایت شده و شرح احوال بزرگان فرهنگ و ادب ایران در مدرسه و آداب تعلیم و تربیت در ضمن آن حکایات آمده است. از این میان آنچه مربوط به مدارس نظامیه است ارج و اعتباری درخور دارد. نمونه را داستان «امام محمد غزالی» (متوفی: ۵۰۵ ق) یکی از درس‌خواندگان نظامیه نیشابور و مدرس نظامیه بغداد و داستان فراروی از مدرسه و روی آوردن به سیاحت و تجربه و ماجرای حضور او در جامع دمشق و نظافت حیاط مدرسه معروف همگان است.

غزالی در حین جاروی حیاط گفتگوی دو تلمیذ آن مدرسه را در خصوص آرای خویش می‌شنید اما به روی خود نمی‌آورد و در دل از اینکه آنان گرفتار علم قال شده و در علوم مدرسی گرفتار آمده‌اند افسوس می‌خورد.

سعدی دانش‌آموخته نظامیه بغداد (قرن هفتم) از دیگر حکایت‌پردازان نظامیه است. همو در باب هفتم بوستان در ضمن حکایتی می‌آورد که در آن مدرسه به کودکان می‌آموختند که از غیبت و حسد دوری ورزند.
(مرا در نظامیه ادرار بود... ۱۱۵۹)

روش نظامیه‌ها و بسیاری از مدارس دینی و حوزه‌های علمی، حتی خانقاهها تا پیدایی مدرسه‌های جدید تقریباً همان بوده است که سعدی در ضمن حکایات باب هفتم گلستان درباره تعلیم و تربیت آورده است.

وی در این باب از طبایع آدمی و سرشت او می‌گوید و تربیت و علم‌آموزی را منوط به قابل بودن اصل می‌داند.
«یکی را از وزرا پسری کردن بود. پیش یکی از دانشمندان

فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن مگر عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد... (۲/ ۱۴۰)

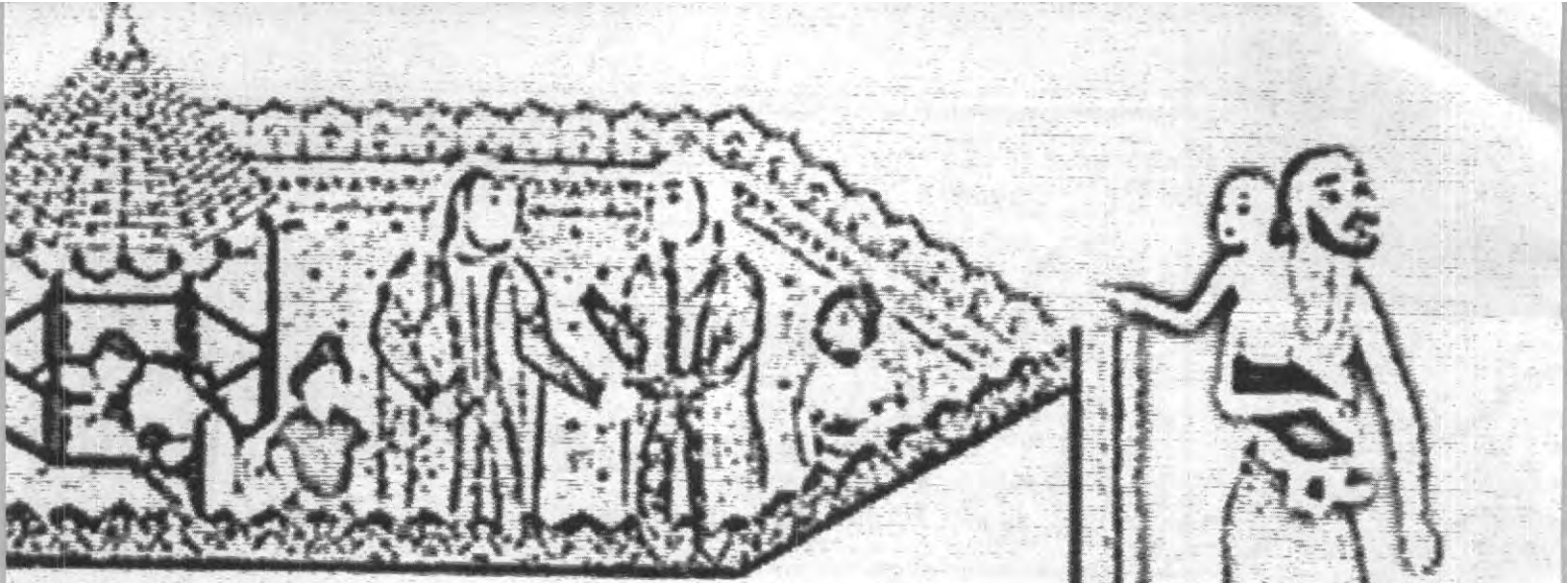
سعدی در حکایتی دیگر از فاضلی می‌گوید که پادشاه‌زاده را در خردی با ضرب و زجر تربیت می‌کرد تا قول و فعل شاهزاده در افواه بگویند و سرمشق خویش گیرند.

«یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی کرد و ضرب بی‌محایا زدی و زجر بی‌قیاس کردی؛ باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به هم برآمد. استاد را بخواند و گفت: «پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روانمی‌داری که فرزند مرا، سبب چیست؟» گفت: «سبب آن که سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن، همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی‌الخصوص، به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود، هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام‌الناس را چندان اعتباری نباشد...»

پس واجب آمد معلم، پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان... اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام... ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد. خلعت و نعمت بخشید و پایه و منصب بلند گردانید... (۲/۱۴۱)

باز سعدی در حکایتی دیگر از همان باب از جور استاد و تأثیر سخت‌گیریهای او بر کودکان و لزوم تنبیه آموزش‌گیر، قلم را چنین می‌گرداند:

«معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب، ترش‌روی، تلخ‌گفتار، بدخوی، مردم‌آزار، گداطیع، ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه‌گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست



کودکان با طرحی ماهرانه به استاد چنین القامی کنند که او بیمار است و رنگش پریده. ملای مکتب‌دار که گرفتار وهم آمده همسر را به باد ناسزا می‌گیرد که چرا او را از بیماری‌اش خبر نکرده چون به سبب اشتغال به قیل و قال مدرسه از حال خود غافل مانده است. سرانجام مکتب تعطیل و کودکان «همچو مرغان در هوای دانه‌ها» (۴/۴۰۳) به سوی خانه‌های خویش پرمی‌گشایند.

داستان مدرسه‌ای در ادبیات عصر مشروطه نیز مورد توجه واقع شده و از آن میان نوشته‌های عبدالرحیم طالبوف تبریزی (۱۲۵۰-۱۳۲۹ ق) شاخص‌تر است.

طالبوف معتقد بود معلم نباید فضیلت بفروشد و جاهلان را به بی‌عملی تویخ نماید او باید انعطاف‌پذیر باشد، کارهای نیکو و گفته‌های صحیح داشته باشد.

اندیشه‌های طالبوف در تغییر فضای آموزشی و ایجاد مدارس جدید تأثیر بسیار داشت. او با الهام از کتاب/میل اثر ژان ژاک روسو، مصلح و نظریه‌پرداز فرانسوی (قرن هجدهم میلادی)، کتاب/حمد را نوشت و در آن شیوه آموزشی «گفت و شنود» را پیشنهاد کرد و خود نیز کتابش را بر همان اساس بنا نهاد.

در این کتاب احمد انسانی یک‌بعدی، علم‌گرا و فن‌پرست نیست بلکه به فضایل انسانی و اخلاقی آراسته است.

«پسر من احمد هفت سال دارد... طفل باادب و بازی‌دوست و مهربان است، با صغر سن همیشه صحبت بزرگان و مجالست مردان را طالب است... استعداد و هوش غربی از وی مشاهده می‌شود. هرچه بی‌رسی سنجیده جواب می‌دهد. سخن را آرام می‌گوید. آنچه نفهمد مکرر سؤال می‌کند.» (۵۱۲۹۳) پس از نوشته تربیتی-داستانی (نیمه پداگوژیک) طالبوف که یک سده از عمر آن می‌گذرد سیمای مدارس، مدیران، معلمان، دانش‌آموزان، فضاهای آموزشی، کلاسهای درس و... در داستانهای جدید جلوه و ظهور یافت و تا آنجا که ممکن بود توصیف و تشریح شد.

نویسندگان داستانهای معاصر که خود دانش‌آموختگان یا معلمان همین مدارس بوده‌اند، اغلب تصاویری ناب از این محیط آموزشی آفریده‌اند و در داستانهای واقع‌گرایانه و انتقادی خویش جلوه‌های موزاییک‌وار حیات اجتماعی-فرهنگی مردم ایران را در دوران رونق و گسترش مدرسه‌ها به سبک جدید و عصر آزمودن مکتبهای آموزشی نوین به

جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه یارای گرفتار، که عارض سیمین به یکی را تپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی. القسه شنیدیم که طرفی از خباث نفس وی معلوم کردند، بزدند و برانند. پس آن‌که مکتب وی به مصلحتی دادند، پارسایی سلیم، نیک‌مرد، حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر به در رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند، دیو یک‌یک شدند، به اعتماد حلم او علم فراموش کردند؛ همچنین اغلب اوقات به بازپچه‌های فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی‌آزار

خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته در آن مسجد گذر کردم و معلم اولین را دیدم که دلخوش کرده بودند و به مقام خویش آورده، انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند! پیرمردی ظریف جهان‌دیده بشنید و بخندید و گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش بر کنار نهاد

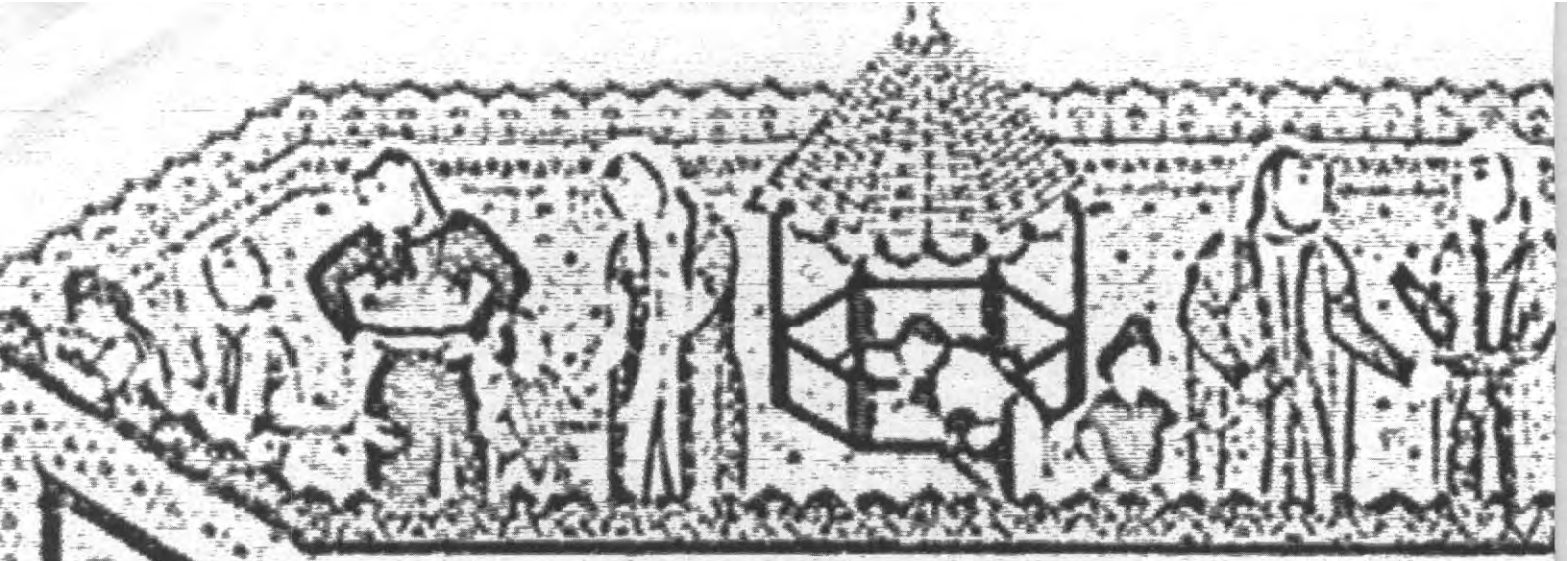
بر سر لوح او نیشته به زر

جور استاد به که مهر پدر (۲- ۱۴۱/۲)

سید محمدعلی جمال‌زاده، پدر داستان واقع‌گرای معاصر ایرانی (متوفی: ۱۳۷۶ ش)، از نخستین جور استاد در مکتب‌خانه چنین یاد می‌کند:

«سید محمدعلی بدان که اینجا را مکتب می‌گویند. اینجا جای شیطنت و بازیگوشی نیست. نفست در آید ناخنت را زیر فلکه می‌گیرم و با انگشت یک بغل ترکه اناری که در مقابل دوشکجه‌اش به زمین ریخته بود نشان داد.» (۳/۶۳) مولانا محمد بلخی (قرن هفتم قمری) در مثنوی معنوی ضمن یک حکایت تمثیلی از ترفند کودکان مکتب‌خانه برای رهایی از استاد و درس او و بازی در کوچه و برزن می‌گوید.





تماشا گذاشتند.

آنان کوشیده‌اند با ابداع و آفرینش هنرمندانه در نوع ادبی داستان روابط معلمان و شاگردان و چگونگی بسط و گسترش تعلیم علمی نوین را تحلیل و تبیین کنند و در داستان خویش به پرسشهایی از این دست بپردازند که:

- دانش‌آموزان در مدرسه‌ها چه می‌آموزند و چگونه؟

- ارزش‌تعلیماتی که دیده‌اند تا چه حد است؟

- آیا آنچه آموزش داده شده با واقعیت اجتماعی و فرهنگی

جامعه همسو و سازگار است؟

- آیا آموزش، ارتباطی با مسائل اجتماعی داشته است؟

- رفتار معلمان با دانش‌آموزان چگونه بوده است؟

- دانش‌آموزان چه تصویری از آموزشگران و مسئولان

آموزشی داشته‌اند؟

- و...

از نخستین نمونه‌هایی که در آغاز سده حاضر در پاسخ به چنین پرسشهایی پدید آمد، داستان کوتاه «بعدازظهر آخر پاییز» از مجموعه خیمه‌شب‌بازی (۱۳۲۴) است.

صادق چوبک (۱۲۹۵ - ۱۳۷۷) نویسنده این داستان می‌کوشد ناسازگاری موضوع یا شیوه تعلیم معلم را با ذهن و روح دانش‌آموزان به تصویر کشد.

معلم با سه کار بردن کلمات رکیک ارزش کار خود را تا حد یک برنامه پیش یا افتاده ناگزیر و بی‌محتوا پایین می‌آورد. فضای کلاس ترس‌آلود است و ترس درون بچه‌ها در ساختمان قیافه‌های آنها منعکس. فضای عمومی کلاس سرد و بی‌روح است؛ گویی پاییز در همه ارکان زندگی حتی کلاس مسلط است؛ از این روی عنوان قصه، «بعدازظهر آخر پاییز»، نیز جنبه‌های نمادین می‌یابد. کوچه اما گریزگاهی است که زندگی در آن جریان دارد و دانش‌آموزان با توجه به آن در دنیای خاطره‌ها و یادهای خویش غوطه می‌خورند. اصغر، دانش‌آموزی که نقطه مرکزی نگاه معلم به اوست یکی از کسانی است که اغلب حواسش به کوچه است.

«همیز معلم از میزهای دیگر بلندتر بود. رویش یک دفتر بزرگ حاضر و غایب که اسم شاگردها تویش نوشته شده بود و یک لیوان بلور روسی که دو تا شاخه گل نرگس از حال رفته و مردنی تویش بود، دیده می‌شد و یک دوات شیشه‌ای هم آن رو بود. یک بخاری زغال‌سنگی با سیخ و خاک‌انداز و ائبر گوشه اتاق دود می‌کرد.

اینجا کلاس سوم بود.

معلم درس می‌داد... اما ناگهان حرفش را برید و همان‌طور که دستهایش را برابر صورتش گرفته بود مثل مجسمه خشکش زد. لحظه‌ای دریده و پرخشم به جایی که اصغر سپوربان نشسته بود خیره شد...

- آهای سپوربان گوساله، آهای تخم‌سگ! حواست کجا بود؟ کجا رو سیر می‌کردی؟ من اینا رو واسیه تو می‌گم که فردا که روز امتحانه مثل خر لنگ تو گل نمونی، خاک بر سر... تو کوچه چی بود...؟ به نظرم فیل هوا می‌کردن! آره...؟ خط‌کش را قايم و تهدیدآمیز تو هوا به طرف اصغر تکان می‌داد؛ مثل اینکه داشت هوا را کتک می‌زد. چشمانش از زور خشم پشت عینکهای ذره‌بینی‌اش مثل چشمان خروس گرد و سرخ شده بود و ظالمانه برق می‌زد. چروکهای صورت و پیشانی‌اش موج می‌خورد... کلاس خفه شد... نفسی از کسی بیرون نمی‌آمد...» (ص ۶)

عبدالحسین وجدانی در داستان خاطره «خسرو» از مجموعه عمو غلام (۱۳۴۸) به تأثیر تربیت صحیح خانوادگی و تأثیر همنشینی با ناهلان می‌پردازد؛ گویا وجدانی این سخن سعدی «بسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد» را مدنظر داشته است.

نویسنده در داستان خسرو ضمن پرداختن به سرگذشت شخصیت اصلی اثر، تعبیری اخلاقی از زندگی ارائه می‌دهد و خاطره خود را بی‌پرده‌پوشی و بی‌ریا روایت می‌کند. در این داستان فضای کلاس و مدرسه به‌ویژه ساعت پرخاطره انشا و شیوه انشانویسی دانش‌آموزان سالهای دور به تصویر و تصویری درمی‌آید و وضعیت عمومی مدرسه به‌طور کلی تشریح می‌شود.

«از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم‌کلاس بودم. در تمام این مدت سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. باین حال بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی که معلم برای خواندن انشا خسرو را پای تخته صدا می‌کرد دفترچه من یا مصطفی را... برمی‌داشت و صفحه سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً انشایی می‌ساخت و با صدای گرم و رسا، به اصطلاح امروزه‌ها، اجرا می‌کرد...»

و اما سبک نگارش که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت) باید بگویم سبک تقریر او در انشا تقلیدی

بود کودکانه از گلستان سعدی...

یک روز میرزا مسیح خان، معلم انشای ما، که موضوع "عبرت" را برایمان معین کرده بود، خسرو را صدا کرد... باری خسرو انشای خود را چنین آغاز کرد:

"دی که از دبستان به سرای می شدم در کنج خلوتی از برزن، دو خروس را دیدم که بال و پر افراشته درهم آمیخته و گرد برانگیخته اند..."
در این زمان کلمات "دبستان" و "برزن" مانند امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت...

انشای ارتجالی خسرو را عرض می کردم. دنباله اش این بود:

"یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده حریف نواخت به صدمتی که "جهان تیره شد پیش آن نامدار" لاجرم سپر بینداخت و از میدان بگریخت، لیکن خروس غالب حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان... دیگر طاقت دیدنم نماند چون برق به میان میدان جستم و نخست خروس مغلوب را با دشنه ای که در جیب داشتم از رنج و عذاب برهانیدم و

حلالش کردم، آن گاه به خروس سنگدل پرداختم... سرش از تن جدا و او را نیز بسمل کردم تا عبرت همگان گردد. پس هر دوان را به سرای بردم و از آنان حلیمی ساختم بس چرب و نرم..."

میرزا مسیح خان، با چهره گشاده و خشنود، قلم آهنین فرسوده را در دوات چرک گرفته شیشه ای فرو برد... و ابدا هم ایرادی نگرفت که بچه جان اولاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش "مناسب حال درویشان باشد" دیگر که خروس غالب چه بدسگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی؟ خروس عبرت چه کسانی بشود؟ و از همه اینها گذشته اصلاً به چه حق خروسهای مردم را سر بریدی و حلیم درست کردی و خوردی؟» (۵ - ۲۲۳ / ۷)

و اما بشنوید از ورزش خسرو:

«خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت با آن سن و سال با شاگردان کلاسهای هشتم و نهم کشتی می گرفت و همه را زمین می زد... سه فراش داشتیم یکی مشهدی عیسی، دیگری آشکرالله که بیشتر کاسب بود تا فراش... و اما فراش سومی آشعبانعلی مردی بود جوان، قوی هیکل و درشت استخوان و زورمند. خسرو که پشت همه حریفان را به خاک آشنا کرده بود و دیگر در مدرسه هم او را ندانست پیله کرده بود که با آشعبانعلی کشتی بگیرد... ولی هر بار آشعبانعلی با بی اعتنائی و نظر حقارت جواب می داد: "برو بچه جان! برو با همقدات کشتی بگیرد!"

سرانجام خسرو به فکر افتاد که با مکر و حيله آشعبانعلی را وادار به کشتی کند. زمان ما چوب و فلک به راه بود و خسرو که کارش شرارت و شیطانی بود تقریباً هر روز فلک می شد. ولی چون ذاتاً جوانمرد و باانصاف بود اولیای مدرسه را خیر خواه و خود را مستوجب تنبیه می دانست و از این رو در کمال ادب کفشهایش را درمی آورد و دراز می کشید و پاها را داخل طناب فلک می کرد و ضربات کینه توزانه آشعبانعلی را تحمل می کرد و در پایان نیز چوبه فلک و دست مدیر را می بوسید و ساکت و بی صدا مرخص می شد.

حیله خسرو برای کشاندن آشعبانعلی به کشتی این بود که این بار خود پای به فلک نهد و خودسری و مقاومت پیشه کند. این تدبیر کارگر افتاد و آشعبانعلی برای گرفتن و زمین زدن خسرو حمله برد. خسرو با چالاکی جاخالی کرد و آشعبانعلی سکندری رفت و با غضب و خشم تمام برخاست و باز آهنگ او کرد. خسرو از شادی در پوست نمی گنجید و اشعار حماسی می خواند که:

بیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور!

سرانجام سر و شاخ شدند. یکمرتبه دیدیم که خسرو با فن گوسفندان از آن گاو پروار را چون اره برقی کوچکی که درختی تناور را از پای دراندازد، نقش زمین ساخت. بچه ها برایش چنان هورا کشیدند و کف زدند که در و دیوار به لرزه درآمد. «(۲ - ۲۳۰ / ۷)

«خسرو به دلیل شکست در درس ریاضی ترک تحصیل





نمود، به کشتی روی آورد، قهرمان شد ولی حسودان و عنودان وی را به می و تریاک کشیدند و سرانجام گمنام و فراموش شده مثل بسیاری از جوانان بی نام و نشان اعماق در زیر پلاسی جان سپرد.»

در مجموعه داستانهای *شلوارهای وصله دار* (۱۳۳۶) از رسول پرویزی نیز خاطرات رنگین راوی و مسائل آموزشی در هم آمیخته است.

پرویزی داستانهای این مجموعه را با نثری ساده و طبیعت آمیز بر بستر خاطرات خود پرورده است. پنج داستان این مجموعه مربوط به مدرسه است: *قصه عینکم*، *پالتو حنایی ام*، *زنگ انشا*، *شلوارهای وصله دار*، *سه یار دبستانی*.

«*قصه عینکم*» بافت و ساختی محکم تر از دیگر داستانهای این مجموعه دارد و به روایت اول شخص نوشته شده است. موضوع این داستان ضعف بینایی راوی و عدم توجه معلم و خانواده به آن و رفتار نامناسب مسئولان مدرسه با دانش آموزی است که منشأ رفتارهای وی را درک نمی کند.

شلوارهای وصله دار طنزی نرم و دلنشین دارد و بیانگر یکی از رویدادهای تاریخی معاصر و تأثیر آن بر فضای آموزشی است. مسئله این داستان تعویض لباس و دوگانگی رفتار دانش آموزان است. آنان از ترس مخالفان تعویض لباس از رو لباس سنتی پوشیده و در زیر آن کت و شلوار، نزدیک مدرسه لباس رو را درمی آورند و در کیف جای می دهند، گویا این تناقض رفتار به نوعی تصویری از تناقض در مسائل آموزشی مدارس نوین و سنتها و فرهنگ نیز هست. در این داستان درگیری سنت و تجدد، تجددگی افراطی و بدون زمینه های مناسب اجتماعی و مقدمات لازم فرهنگی، تصویری داستانی یافته است و رفتار اولیای امور در برابر وضعیت دانش آموزان به طنز و تمسخر گرفته می شود.

درونمایه هر دو داستان پرویزی قرار گرفتن آدمها در برابر پدیده های نو و واکنش در برابر اشیا و ماجراهایی است که با آنها بیگانه هستند.

«آقای ناظم صد بار گفته بود کت و شلوار بپوشید اما کسی گوش نمی داد. شاگردان همچنان با عبا و سرداری و عمامه و کلاه فجری به مدرسه می آمدند. آن روز بالاخره ناظم به ستوه آمد و یک خط کش و یک قیچی و میزی دم در مدرسه گذاشت، هر کس وارد می شد و کت و شلوار و کلاه پهلوی نداشت فی الفور سرداری یا عبا یا قبا یا از خالق وی را می کردند و بدون توجه به فن خیاطی خط کش را می گذاشتند و قیچی را پشتش و صاف صاف سرداری و عبا و قبا را می برید. شاگردان با تأسف لباس بریده را می پوشیدند و با لب آویزان وارد صحن مدرسه می شدند.» (۸/۹۱)

«بچه ها مثل حیوانات دم بریده شده بودند. یکی سرداری اش نصفه بود و چون ناظم بزرگوار فقط با قیچی چیده بود و درز بریدگی را اندوخته بود آسترها از زیر سرداری یا از خالق بیرون بود. تنبانها پیدا بود. بند تنبان شاگردها که زیر سرداری یا عبا قبلاً پنهان بود عیان و هویدا شد و مثل

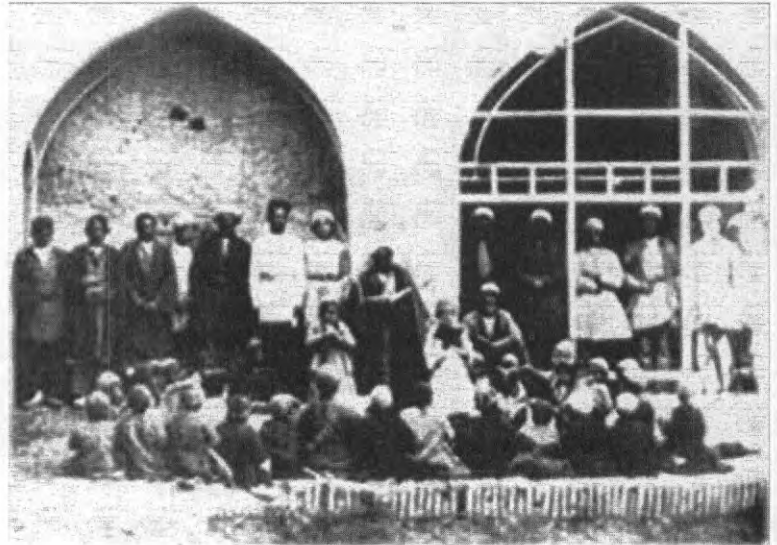
پاندول ساعت های شماتهدار قدیم به چپ و راست گردش داشت. وصله های ناجور خشتکها رو افتاد. گاهی این وصله ها عجیب و غریب بود. مثلاً تنبان کرامت از فلافل سفید بود، این تنبان بقایای شلوار پدرش بود که بعد از سالها کوتاهش کرده بودند و کرامت آن را می پوشید. پشت این شلوار درست در محل نشستن دو وصله داشت، یکی بیضی شکل و از جنس ماهوتهای خاکی رنگ نظامی و یکی دایره مانند از جنس فاستونیهای مشکی قدیم... بقیه بچه ها کم و بیش همین ریخت مضحک را داشتند. آن روز قیامت کبری بود. عیبهای نهان هویدا می شد اما همه عیوب در طبع شوخ محصلان جوان اثر عکس داشت، به جای آنکه جمع شوند و به حال زار خویش گریه کنند و از شلوارهای وصله دارشان عبرت گیرند مثل کبک دری می خندیدند و کف می زدند و یکدیگر را به مسخره می گرفتند. درست درین حال بود که زنگ کلاس را زدند.» (۴ - ۹۳ / ۸)

در داستان کوتاه «اسب» از مجموعه اسب (۱۳۴۸) اثر رضا بابامقدم (متولد ۱۲۹۲) جلوه های دیگر از مدرسه پیش رو ما قرار می گیرد. راستی دنیای فراواقعی و ذهنی بچه های مدرسه چه صورتی دارد و دیگران در برابر آنچه در عالم خیال روی می دهد چه واکنشی نشان می دهند؟ داستان فراواقعیتگرایی «اسب» پیش از آنکه به عالم برون پردازد به عالم درون و باطن توجه دارد.

بابامقدم در این داستان از یک طرف نگران بیگانگی انسان با حیوان است و از سوی دیگر رفتار ناپسند مردم را با کسانی که از نقصی جسمی رنج می برند نگوهرش می کند.

در این داستان یکی از همکلاسان راوی به تدریج صورت و هیئت یک اسب را می یابد و به ناگزیر از مدرسه روی برمی تابد و به طبیعت پناه می برد اما راوی نگران وی است و نمی خواهد از دوستی با او دست بدارد.

نویسنده با طرح روند استحاله انسان به حیوان، به دنیای عاطفی هر دو می پردازد و همگان را به دوست داشتن حیوانات فرامی خواند.



خشونتی که دامن خود مدیر را نیز می گیرد. مدیر در هنگام بازرسی مسئولان آموزشی مملکت که از مرکز گسیل شده بودند از ترس، نقش زمین شده، جان می بازدهد. جان باختن وی جلوه‌ای از سقوط آن نظام آموزشی است که پایه و اساس آن ترس است؛ ترسی که با تسلطی جابرانه حتی بر زوایای پنهان زندگی همراه است.

«چشم بینای مدیر تفرشی تا زوایای پستوی خانه شاگرد مدرسه‌ها کار می کرد و هیچ خطای کوچکی در نظرش قابل بخشش نبود.» (۱۰/۶۵)

راوی برای آنکه چشمش به چشم گول (مدیر) نیفتد و برای آنکه از آسیب او در امان باشد، نذر کرده چهل شبانه‌روز کوچه را آب و جارو کند. با آن بیست و چند روز دیگر مدرسه باز می شد، اما سرانجام در گذشت مدیر ورق را به نفع راوی برمی گرداند.

از داستانهای مطایبه‌آمیز فوق که بگذریم در داستانهای فقرنگارانه دههٔ چهل و پنجاه نیز مدرسه و فضای آموزشی و تأثیر فقر در آموزش کودکان ترسیم شده است. از این میان داستانهای کوتاه صمد بهرنگی (۱۳۱۸ - ۱۳۴۷) و علی اشرف درویشیان (متولد ۱۳۲۰) و منصور یاقوتی (متولد ۱۳۲۷) درباره روستاها و شهرهای شمال غربی و غرب کشور قابل ذکر است. نمونه را درویشیان در داستان کوتاه «ندارد» از مجموعه «ز/این ولایت (۱۳۵۲)» قصه‌ای مؤثر و تأثیرگذار از زندگی قشرهای فرودین و زحمتکش جامعه می‌آفریند و ناهماهنگی نظام آموزشی و تبلیغات روزنامه‌ای را با واقعیت اجتماع آشکار می‌سازد.

«ندارد» نامی نمادین است از نیاز علی، کودکی محروم که راوی شرایطی ستم‌بار و فقرآلود است و بی کس و بیماری طوفانوار او را در خود می‌پیچد و فرو می‌اندازد.

منصور یاقوتی در مجموعه «زخم (۱۳۵۴)» و محمود دولت‌آبادی در «زخم چنبر (۱۳۵۶)» و امین فقیری (متولد ۱۳۲۳) گذران و وضعیت معیشتی معلمان و دانش‌آموزان روستایی را توصیف می‌کنند.

در اغلب نوشته‌های نویسندگان داستانهای روستایی علاوه بر آنکه دانش‌آموزان با درسها احساس غرابت دارند معلمان نیز در دهکده‌های پرت و غرقه در تعصیهای گوناگون نه تنها به آرامش مورد انتظار در یک روستا دست نمی‌یابند بلکه احساس یکنواختی و بیگانگی با فرهنگ روستایی آنها را به بیراهه و بعضاً فساد و اعتیاد می‌کشاند و یا رفتاری غیرمسئولانه می‌نمایند و گاه سر به عصیان و طغیان برمی‌افرازند.

در داستان کوتاه «از ته چاه» از مجموعه دهکدهٔ پرمال (۱۳۴۷) از امین فقیری چنین می‌خوانیم:

«رو پله‌ها نشستیم، آسمان و درختان سپیدار را نگاه کردم. می‌خواستیم خودم را عادت بدهم. دیوارهای مدرسه مثل دیوارهای زندان بلند بودند. غروب خیلی زودتر به مدرسه می‌آمد تا به ده. نماینده دلش خون بود، از بی‌معلمی می‌نالید. دو سه مدرسه متحل شده بود. برای ورود من خوشحال بود.

«در سال دوم دبیرستان گونه‌هایش برآمده شده و چانه‌اش درشت و کشیده گردید و پیشانی پهن و برجسته‌ای پیدا کرد. به طوری که در سال سوم بچه‌های کلاس به شوخی به او لقب اسب دادند. این اسم به سرعت دهان به دهان گشت و مدرسه را پر کرد حتی به کوچه‌ها هم رفت و دکاندارهای محله هم از آن آگاه شدند. او دیگر با لقب اسب به رفت و آمد خود ادامه داد... کوچه‌های خلوت را خوب می‌شناخت. از همین کوچه‌ها بود که مرا با خود به بیرون شهر می‌برد. در آنجا زمانی در اطراف کشتزارها که خلوت بود قدم می‌زدیم و در فراز و نشیب تپه‌های دور از شهر می‌دویدیم.

وقتی من از دویدن خسته می‌شدم او هنوز سر حال بود. من می‌نشستم و دویدن او را در طرف کشتزارها و پستی و بلندی تپه‌ها تماشا می‌کردم. در صحرا جست‌وخیز می‌کرد و فریادهای بلند می‌کشید. همیشه فکر می‌کردم سرنوشت این جوان با این شکل و هیبت اسب‌آسا چه خواهد شد.» (۳ - ۱۱ - ۹)

سرانجام این جوان یک اسب واقعی می‌شود و به گلهٔ اسبان می‌پیوندد و راوی دیگر او را نمی‌بیند تا اینکه در اسباب‌کشی منزل خود او را باز می‌بیند در حالی که دستش در سوراخ جوی آب رفته و شکسته است. راوی پس از این واقعه در و دیوار خانهٔ خود را با تصاویر اسبهای گوناگون می‌آراید.

در یکی دیگر از داستانهای مدرسه‌ای، چهرهٔ مدیر مدرسه و تصوراتی که از او وجود دارد ترسیم و رفتار خشن و خوی تند وی نکوهش می‌شود.

داستان «همزاد گول» نوشتهٔ اسلام کاظمیه (۱۳۱۵ - ۱۳۷۶) در مجموعهٔ قصه‌های کوچه دلبخواه (۱۳۴۸) چنین درونمایه‌ای دارد.

مدیر، تمثیلی از یک نظام ترس‌آلود سیاسی و آموزشی است. مدیر تفرشی که از خود سلطه‌ای قهرآلود نشان می‌داد و همگان از هیبت او می‌ترسیدند و رنگ و رو می‌باختند، خود مقهور همان سلطه می‌شود. در واقع خشونت نظام آموزشی در جلوهٔ مدیر تفرشی خود را نشان می‌دهد؛

احوال معلمهای دیگر را پرسیدم. رفته بودند ده دیگر پیش رفیقشان. نماینده با خانواده آمده بود. زنش هم معلم بود. روزمزد، دویست تومن... از شهر و وضع و روزگار دلخور و دمغ بود. هشت سال معلم بود و رتبه‌اش دو بود. من هم که تازه معلم شده بودم پایه دو بودم...

مدرسه با آن دو معلم که حالا نبودند چهار معلم داشت برای شش کلاس و درحقیقت من زیادی بودم و متحیر که چه می‌شود کرد؟ آیا باید دوباره جل و پلاسم را به کول بکشم و به دهی دیگر بروم...» (۱۱/۷۲)

داستان کوتاه «کوچ» از همین مجموعه سرگذشت پسری است که به‌ناگزیر در کلاس حضور می‌یابد و هم به‌ناگزیر آن را ترک می‌کند.

«روزها آرام و سنگین می‌گذشت ولی حس می‌کردم روزبه‌روز آقا جان ناراحت‌تر و غمگین‌تر می‌شود. دو سه بار از پشت شیشه اتاقم مواظبش می‌شدم. بچه‌ها اذیتش می‌کردند. توپ میاننش می‌کردند و او هم خونسرد و بی‌مقاومت دوباره می‌رفت گوشه‌ای و زیر آفتاب می‌نشست. دوباره گردش جمع می‌شدند. اسمش را گذاشته بودند «دنبه» و واقعاً مثل دنبه گوسفند سفید و لزج بود. تنبانی داشت با هزار وصله و پیراهن بدتر از آن... هر وقت سر کلاس می‌رفتم می‌دیدم گوشه دیوار ایستاده است. این اهریمنان کوچک تا مرا می‌دیدند فوراً جا برایش باز می‌کردند. بهش می‌گفتند: «بشین بشین» ولی او می‌ایستاد و زل می‌زد به من. او مرا مسئول تمام ناراحتیهایش می‌دانست، بچه‌ها را می‌ترساندم، می‌زدم ولی دیگر هر کار می‌کردم در چشمان سیاه او شادی کوچکی هم نمی‌نشست.» (۱۱/۲۰۱)

در داستانهایی جلال آل احمد (۱۳۰۲ - ۱۳۴۸)، داستان نویسی صاحب‌سبک دهه سی، نیز وضعیت مدارس با نثری «گویشی، ساده، شکسته، تلگرافی، حساس، دقیق، خشن، صریح و صمیمی» (۱۲/۷۹) توصیف شده است. آثار آل احمد بخشی از ادبیات تعلیمی - غنایی معاصر است و مملو از عناصر مکتب واقع‌گرایی، انتقاد و طنزگونگی.

آل احمد در نوشته‌های خود به سنت‌های اجتماعی و فرهنگ بومی و تأثیر آن در امر آموزش فرزندان شهر و روستا توجهی خاص دارد. به گمان او به سبب تضاد میان آموزش جدید و مفاد آن با فرهنگ بومی، آموزش و پرورش ناموفق است و درس خواندگان مدارس سرگردان و بی‌هدف بار آمده یا به کارمندان نظام بوروکراتیک و اداری و البته به دستگاه‌های دولتی بدل شده‌اند.

رمان مدیرمدرسه (۱۳۳۷)، مشهورترین اثر آل احمد، در این زمینه است که در آن به زندگی معلمان و گرفتاریهای دانش‌آموزان می‌پردازد و نظام آموزشی عصر خود را به نقد می‌کشد.

مدرسه در این نوشته نوزده بخش نمادی از یک جامعه است و دانش‌آموزان، معلمان، مدیر و مستخدم هر کدام نماینده عناصری هستند که در اجتماع حضور دارند. فقر

عمومی، بی‌عدالتی، کاغذبازی و رشوه‌خواری در نظام اداری و ضعف برنامه‌های آموزشی و عدم تناسب آن برنامه‌ها با واقعیت اجتماعی و موقعیت فرهنگی کشور مضامینی است که در کنار مسائل روزمره آموزشی مطرح می‌شود تا تأثیر نامطلوب آنها در کار آموزش آشکار شود.

مدیر در طول مدیریت با مسائل آموزشی آشنا می‌گردد و هر حادثه وی را با یکی از معضلات نظام آموزشی درگیر می‌کند. رمان با طغیان علیه تشریفات اداری آغاز می‌شود و با طنزی تلخ از درماندگی یک مدیر در برابر نظام سلطه‌سالار پایان می‌یابد. «طنز تلخ پایان کتاب نشانگر پیروزی واقع‌گرایی بر باورهای ذهنی نویسنده است... و همین پیروزی هنرمند بر نظریه‌پردازی است که از مدیر مدرسه اثری خواندنی می‌سازد؛ اثری با ساختمانی منسجم، مشخص، زنده و نثری موجز و زیبا» (ج ۱، ۱۱۷/۱۳)

«البته از معلمی هم اقم نشسته بود. ده سال الف، ب» درس دادن و قیافه‌های بهت‌زده بچه‌های مردم برابر مزخرفترین چرندی که می‌گویی... و استغناء با غین و استقراء با قاف و خراسانی و هندی و قدیمی‌ترین شعر دری و صنعت ارسال مثل و ردالعجز... و از این مزخرفات! دیدم دارم خر می‌شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهم داد و نه دم‌بدم وجدانم را میان دوازده و چهارده به نوسان خواهم آورد و نه مجبور خواهم بود برای فرار از اتلاف وقت در امتحان تجدیدی به هر احمق بی‌شعوری هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه تعطیلات است نجات داده باشم...

مدرسه دوطبقه بود و نوساز بود و در دامنه کوه تنها افتاده بود و آفتاب‌رو بود. یک فرهنگ‌دوست خرپول عمارتش را وسط زمینهای خودش ساخته بود و بیست و پنج ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود که مدرسه‌اش کنند و رفت و آمد بشود و جاده‌ها کوبیده بشود و این قدر از این بشودها بشود تا دل ننه باباها بسوزد، برای اینکه راه بچه‌هاشان را کوتاه کنند بیایند همان اطراف مدرسه را بخرند و خانه بسازند و زمین یارو از متری یک عباسی بشود صد تومان. یارو اسمش را هم روی دیوار مدرسه کاشی کاری کرده بود به خط خوش و زمینه آبی و با شاخ و برگ. البته که مدرسه هم به اسم خودش بود. هنوز در و همسایه پیدا نکرده بودند که حرفشان بشود و لنگ و پاچه سعدی و باباطاهر را بکشند میان و یک ورق دیگر از تاریخ الشعرا را بکوبند روی نبش دیوار کوجه‌شان. تابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا.» (۱۲ - ۱۴/۱۰)

آل احمد در رمان نقرین زمین (۱۳۴۶) در کنار مسائل روستایی از طریق معلم ده با درویش بار دیگر به مسئله آموزش روستاییان می‌پردازد.

آموزگاری پس از ورود به ده با مدیر و مباشر ارباب آشنا می‌شود و در هنگام گشت و گذار با درویش ده دیدار می‌کند و او را برای مجالست و تبادل اندیشه مناسب می‌یابد. آموزگار و درویش نمایندگان دو تیپ متفاوت

هستند. درویش راه چاره را در عرفان و آموزگار در علم می‌داند و سرانجام آموزگار، روشنفکر شهری و بیگانه با روستا مقهور وی می‌شود و با خود می‌گوید:

«و حالا می‌دیدید که او سر جای خودش نشسته است و این منم که زیاد می‌آم. او در مسجد می‌خوابد و من در قبرستانی از اعتبار افتاده. درست است که مسجد خلوت است اما فردا رمضان است و پس فردا محرم... و آن قبرستان مدرسه را هنوز پیرزنی جارو می‌کند که در آرزوی حضرت خضر است و مگر خطر کجاست؟ جز در دم گرم این درویش که از گرشاسب یل می‌گوید و لابد از معراج و از زعفر جتی؟ و آن وقت مگر تو چه می‌آموزی؟ نقلی یا مسئله‌ای یا مدحی، یعنی که تاریخ و حساب و باز هم تاریخ. پس چه فرقی با او داری؟ یعنی چه رجحانی؟ اینکه از شهر آمده‌ای؟ و همین؟... و تازه فکر نمی‌کنی که آنچه او می‌آموزد احتیاجی به این کتابها و دفترها و ازبر کردنها و شب امتحان بی‌خوابی کشیدن آنها ندارد؟ و فراموشی را به آن دسترسی نیست؟ چرا که دنباله آموزش دامان مادر است...» (۷- ۵۶ / ۱۵)

و اما داستان کوتاه «گلدسته‌ها و فلک» از مجموعه پنج داستان (۱۳۵۰) از آخرین نوشته‌های آل احمد و برتابنده خاطرات وی از مدرسه است.

در این داستان راوی اول شخص با کمک هم‌کلاسیش، اصغر، از گلدسته‌های مسجد بالا می‌روند تا از بلندای آن شهر را از منظر دیگری ببینند. مدیر و مسئولان مدرسه آن دو را سر صف به خاطر این خطا به فلک می‌بندند.

گلدسته‌ها، فلک (این هر دو کاربردی ایهامی نیز دارند) پله‌ها، قفل، کلید و... عناصر نمادینی هستند که برای شرح یک ماجرای واقعی ارزش ادبی می‌یابند. خانه و مدرسه نیز هر یک کاربردی تمثیلی دارند به قولی «مدرسه رهایی از محدودیت خانه است و گلدسته عامل گریز از اختناق زمانه». (ج ۲ - ۱۳/۶۷) فلک ضمن آنکه ابزار بازداشتن از اعمالی است که به گمان مسئولان مدرسه خلاف نظام آموزشی است، مفهوم بلندی و بزرگی یافتن را نیز در خود دارد یعنی آسمان. دو پسر بچه، دو گلدسته با دست یافتن به گلدسته‌ها، بزرگ شدن جسم و روح گود کانه خود را به نمایش می‌گذارند.

داستانهای خاطره‌ای در نوشته‌های پرویز دوابی (متولد ۱۳۱۴) نیز جایگاهی خاص دارند. دوابی در داستانهای مدرسه‌ای خود تصاویری زیبا و واقعگرایانه از روزهای کودکی و خاطرات خویش در مدارس تهران می‌آفریند. داستانهای «شیش، شیش، شیشه شکست»، «یک تکه آینه» و «سرود» از مجموعه باغ (۱۳۶۰) قابل توجه است. «شیش، شیش، شیشه شکست» در مدارس ایران ضرباهنگی مداوم داشته است و دوابی در این داستان روش خشن و سختگیرانه بی‌رحمانه مدیر، ناظم و معلمان را به تصویر می‌کشد. بچه‌ها به هر بهانه‌ای چوب می‌خورند و همواره در مدرسه با یک مانع روبه‌رو هستند.

«به هر جهت مدرسه ما همیشه یک چیز قدغن بود، ندوید، برفبازی نکنید، با دست آب نخورید، سوت نزنید، اسبابی غیر از لوازم مدرسه جیتان نباشد، زنگ تفریح لب هرّه‌ها ننشینید، هر کس می‌خواهد دست به آب برود یا آب بخورد انگشت بگیرد...» (۱۶ / ۱۱۳)

دوابی همانند دیگر داستان نویسان معاصر، اغلب هیئت ظاهری مسئولان مدرسه را هجوآلود توصیف می‌کند تا با نشان دادن اندام و پوشش نامناسب آنان نقایص نظام آموزشی را برجسته‌تر نشان دهد. این شیوه به‌ویژه در مدیر مدرسه آل احمد مشاهده می‌شود.

«آقای احمد سرش طاس بود، عینک سفید بدون دوره می‌زد، چشمهایش مثل مار عینکی سرد بود، فقط موقعی که مچ می‌گرفت یک جور خوشحالی بی‌رحمی توی چشمش می‌آمد و گوشه دهنش با یک لبخند مخصوص کج می‌شد. حرف خویش "گوساله" بود. گوساله با لهجه شمالی این "گو" از گلویش با یک صدای کلفتی درمی‌آمد، بعدش "سعله" به جای "ساله". "گوسعله باز یونجهات زیاد شده؟" - "گوسعله - دستتو بگیر بالا، بالاتر و گرنه می‌زنم توی سرت" - "گوسعله، بده اون بابای پفیوزت یک جفت گیوه برات بخره که به پات بند بشه" - "گوسعله، صد تا سگ صورتتو بلیسه سیر می‌شه." (۴ - ۱۶ / ۱۱۳)

هوشنگ مرادی کرمانی داستان‌نویس دیگری است که در داستانهای مجید (۱۳۵۸) به مدرسه پرداخته است. قصه‌های مجید با تکیه بر خاطرات نویسنده آفریده شده و بیانگر منش آزاده و عزت‌نفس طبقات فرودین جامعه است. زبانی که مرادی کرمانی در ترسیم رویدادهای زندگی مجید و مسائل مدرسه به کار گرفته، شوخ و مطایبه‌آمیز است و فضای قصه‌ها پُر امید و برانگیزنده.

«عکس یادگاری» یکی از داستانهای مشهور این مجموعه است. دانش‌آموزان برای شرکت در آزمون نهایی و دریافت گواهینامه ششم دبستان به عکس نیاز دارند و باید آن را به دفتر مدرسه تحویل دهند. دفتر خوف‌انگیز است و رفت و آمد به آن دشوار و مادر بزرگ مجید، بی‌بی، در گفتاری صمیمانه و بی‌ریا در دفتر مدرسه از صورت ماجرا گله‌مند است و مجید برای گرفتن عکس بی‌صبرانه انتظار می‌کشد. «شما معلمها عوض اینکه چیزی یاد این بچه‌ها بدین تا وقتی بزرگ شدن به دردشان بخوره، می‌گین برین عکس بگیرین، مگر این همه آدمی که ملا شدن و کتاب حافظ، قرآن، کتاب دعا و امیرارسلان نامدار می‌خونن، عکس از خودشون برداشتن که سواددار شدن؟... صدر حمت به همان ملاهای قدیم که یک‌دانه عکس از خودشان بر نمی‌داشتن ولی هر جور کتابی را عین بلبل می‌خوندن» (۱۷/۴)

در داستان - خاطره‌های محمد بهمن‌بیگی (متولد ۱۲۹۹) ادبیات داستانی و حکایت مدرسه‌های ایلپاتی و اقلیمی در هم آمیخته است. نوشته‌های پرشور بهمن‌بیگی در کتاب اگر قره‌قاج نبود (۱۳۷۴) در بستری از خاطرات رویدادهای هر کدام



مدرسه آبدلی (۱۳۸۱) تصاویر خاطره‌ای را با نگاه انتقادی و توصیفاتی واقع‌گرایانه درآمیخته است و سیمین دانشور (متولد ۱۳۰۰) در برخی داستانهای مجموعه/ز پرنده‌های مهاجر پیرس (۱۳۷۶) تصاویری نوین و نیمه‌واقعگرا از چهره علم و ناظر پیش روی ما می‌گسترده.

بهر حال مدرسه داستان و داستان مدرسه یکی از شعبه‌های ادبیات داستانی است که نیازمند پژوهشی گسترده و اثری مستقل است و این مقال آغاز راه.

مراجع و مآخذ:

- * شماره سمت چپ داخل پیرانتز با شماره کتابهای زیر یکی است و عدد بعد از ممیز صفحه مآخذ است.
۱. بوستان، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، خوارزمی، چاپ اول، ۱۳۵۹.
 ۲. دامنی از گل، برگزیده و تصحیح گلستان سعدی، دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، سخن، چاپ پنجم، ۱۳۷۶.
 ۳. سر و ته یک کرباس، محمدعلی جمال‌زاده، تهران، ۱۳۳۵.
 ۴. مثنوی معنوی، دفتر سوم، تهران، بهزاد، چاپ اول، ۱۳۷۰.
 ۵. از صبا تا نیما، یحیی آربین‌پور، ج اول، شرکت سهامی.
 ۶. خیمه‌شببازی، صادق چوبک، چاپ دوم، ۱۳۳۴.
 ۷. عمو غلام، عبدالحسین وجدانی، تهران، ۱۳۴۸.
 ۸. شلوارهای وصله‌دار، رسول پرویزی، تهران، جاویدان، ۱۳۵۷.
 ۹. اسب، رضا بابامقدم، تهران، ۱۳۴۸.
 ۱۰. همیان ستارگان، ج ۲، به کوشش مصطفی فعله‌گری و... تهران، ۱۳۷۱.
 ۱۱. دهکده برملان، امین فقیری، تهران، نشر قصه، نشر چشمه، ۱۳۸۳.
 ۱۲. بررسی داستان امروز، زکریا مهرور، تهران، تیرگان، ۱۳۸۰.
 ۱۳. صد سال داستان‌نویسی در ایران، حسن میرعابدینی، تهران، چشمه، ۱۳۸۳.
 ۱۴. مدیر مدرسه، جلال آل احمد، چاپ دوم، تهران، رواق، ۱۳۵۷.
 ۱۵. نفرین زمین، جلال آل احمد، تهران، رواق، چاپ دوم، ۱۳۵۷.
 ۱۶. باغ، پرویز دوابی، نیلوفر، ۱۳۷۷.
 ۱۷. قصه‌های مجید، هوشنگ مرادی کرمانی، تهران، ۱۳۵۸.
 ۱۸. کسر قرقچاق نبود، محمد بهمن بیگی، تهران، باغ آینه، چاپ دوم، ۱۳۷۷.

به شیوه‌های مسائل صوری و معنوی مدارس را مطرح می‌نمایند.

در خاطره ما و فریدون موضوع اصلاح موی سر و صورت مطابق بخشنامه اداری و مقاومت بچه‌ها دستمایه کار است. در حساب حافظ از دیگران جداست رنگ خاطره آفرین ادبیات و مشاعره توصیف شده و در داستان مادر حکایت معلمی آمده است که مادر خویش از یاد برده و راوی به‌عنوان رئیس آموزش و پرورش منطقه او را از معلمی بازمی‌دارد؛ زیرا مهم‌ترین ویژگی یک معلم را داشتن عواطف صمیمانه نسبت به پدر و مادر خویش می‌شمارد.

«پس از مدتی کوتاه به مدرسه رسیدم، معلم، کدخدا و تنی چند از ریش‌سفیدان طایفه به پیشوازم آمدند، بچه‌ها هل‌هل کردند. استقبالشان پر شور بود... از کودکان پرسیدم که آیا می‌توانند شعری درباره مادر بخوانند؟ بسیاری از آنان دست بلند کردند. خدا پدر ایرج را بیامرزد که کار ما را دست کم درباره مادرها آسان کرده بود. یکی از دانش‌آموزان را که روشن و زبده به نظر می‌رسید انتخاب کردم... خواند:

با مادر خویش مهربان باش
آماده خدمتش به جان باش

از کودک پرسیدم که آیا می‌تواند آنچه را که خواند بنویسد؟ قطعه گچی به دست گرفت و با خطی خوش تخته‌سیاه را آراست. آن گاه از او خواستم که تو چشم آموزگار خیره شود و شعرش را با صدای بلند بخواند، سپس همه نگریستند و همه با صدای بلند خواندند...» (۱۸/۱۶۵)

در داستان - خاطره سهراب سپهری «معلم نقاشی ما» در کتاب اتاقی آبی (۱۳۷۰) زنگ هنر و نقاشی و خط توصیف شده. سپهری در این نوشته تصاویری مینیاتوری و رمانتیک از کلاس درس ترسیم کرده و در آن به نقد مکاتب تربیتی و خط و خوش‌نویسی و کتاب درس و ... پرداخته است.

هوشنگ گلشیری (۱۳۲۲ - ۱۳۷۹) در مجموعه مثل همیشه به ذهنیات و حالات نفسانی یک معلم پرداخته و نادر ابراهیمی (متولد ۱۳۱۵) در داستانهای تعلیمی و آموزشی خود مانند «غیرممکن» در مجموعه آرایش در قلمرو تردید (۱۳۴۲) حکایاتی تمثیلی نوشته است.

در داستانهای دهه‌های شصت و هفتاد نیز داستان مدرسه از نظر داستان‌نویسان دور نمانده است. برای مثال: منصوره شریف‌زاده (متولد ۱۳۲۲) در مجموعه سنگر محمود (۱۳۶۱) داستان «کلاس انشا» را درباره تأثیرات جنگ در مدرسه نوشته است و رضا رهگذر (متولد ۱۳۲۲) در مجموعه/ز روستا (۱۳۶۸) داستانهای «نشاهای فریدون و زلفعلی» و «مدرسه» را پدید آورده است. زهرا حسینی در داستان «م، مثل موشک» ادبیات داستانی، شماره ۲۴ به مسئله جنگ و کلاس درس می‌پردازد و محمد بهارلو (متولد ۱۳۳۴) در رمان بانوی لیل (۱۳۸۰) رمانی مدرسه‌ای آفریده و سعید وزیری در داستان بلند